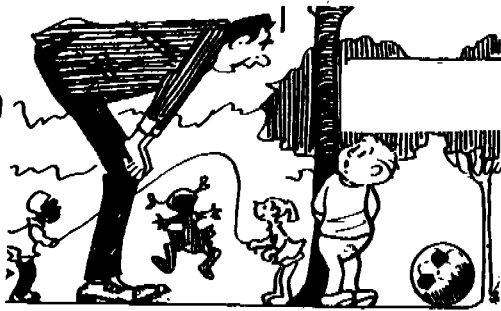


# بچه‌ها و بندستی



## دو چرخه مشترک

میترا و مینو ، دو خواهر دوقلو هستند . آنها پولهای خود را جمع کردند ، به این امید که یک دوچرخه بخرند . وقتی پولهایشان بمیلتی رسید که توانستند مشترکاً صاحب یک دوچرخه شوند ، پولها را نزد پدرشان بردند و از او خواستند به وعده‌یی که داده است ، عمل کند . پدر ، پولها را گرفت و روز بعد ، یک دوچرخه برای آنها خرید و بخانه آورد . پیش از آنکه دوچرخه را در اختیار میترا و مینو بگذارد ، از آنها قول گرفت نصف روز یکی‌شان سوار شود ، و نصف روز را هم دیگری از دوچرخه استفاده کند . هر دو قبول کردند و مینو گفت : چشم بابا ، قول میدم نصف روز بیشتر سوار دوچرخه نشم !

روز اول ، از این جهت بین میترا و مینو اختلافی پیش نیامد ، اما بعد از ظهر روز دوم ، میترا ، دوان دوان خود را به مامانش رساند و گفت :  
- مامان ، مینو نمیداره من سوار بشم !  
مادر ، مینو را صدا کرد و گفت :  
- مینو ! مگر بابا قرار نگذاشت که تو فقط نصف روز بیشتر از دوچرخه استفاده نکنی ؟  
- چرا مامان ، منم فقط از صبح تا ظهر سوار دوچرخه بودم .  
مادر با تعجب گفت :

- پس چرا حالا نمیدی میترا سوار بشه ؟

- آخه مامان ، با دوستم « پری » قرار گذاشتیم

نصف روز من سوار بشم ، نصف روز هم او !

## ترس ... کتمان

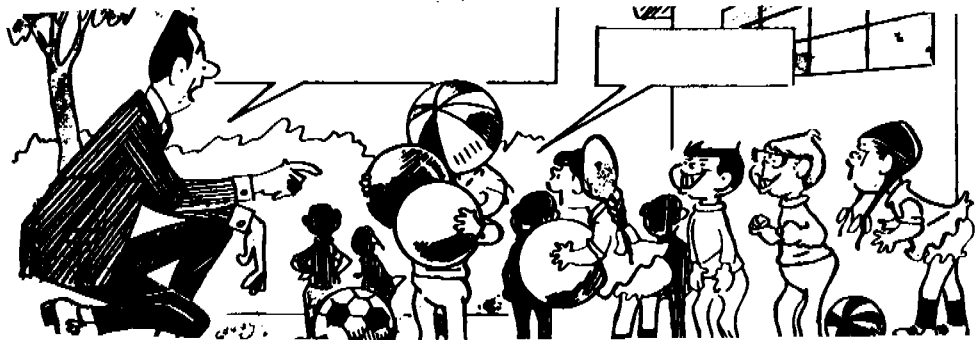
وقتی که بخانه رسیدم ، خواهرم کنجکاو بود که از وضع خانه میس‌ها ویشام اطلاعاتی کسب کند و بنابراین سرا سؤال پیچ کرد . دیری نگذشت که پس‌گردن و میان‌شانه‌هایم را در زیر ضربات مشت‌هایش یاقتم ، صورتم را با فشار بر طرف دیوار آشپزخانه راند و آنرا به وضع شرم‌آوری بدان‌چسباند ؛ زیرا سؤالات را به اندازه کافی به تفصیل جواب نمی‌گفتم .

اگر ترس درک نشدن ، در نهاد کودکان دیگر اینقدر زیاد باشد که در نهاد من بود - گمان می‌کنم که چنین باشد ، زیرا دلیلی نیست که من آدم فوق‌العاده‌ای باشم - خود این ترس علت بسیاری از کتمان‌ها و رازداری‌هاست ...

از کتاب : آرزوهای بزرگ اثر

چالرز دیکنس

مکتب‌مام



«سیمین بهیانی» شاعره معروف ، یک مری است ، و شعر «فعل مجهول» شاید واقعی است که در تخیلات شاعرانه او نقش بسته است :

## فعل مجهول

- بچه ها ! صحبتان به خیر ! سلام !  
 درس امروز ، «فعل مجهول» است  
 «فعل مجهول» چیست ؟ می‌دانید ؟  
 نسبت فعل ما به مفعول است ...  
 در دهانم زبان چو آویزی  
 در تهیگاه زنگ ، می‌لفزید  
 صوت نامازم آنچه‌انکه مگر ،  
 شیشه بر روی سنگ ، می‌لفزید  
 ساعتی داد آن سخنن دادم  
 حسی گفتار را ادا کسردم  
 تا ز اعجاز خود شوم آگاه  
 «ژاله» را ز آن میان صدا کردم  
 - ژاله ! از درس من چه فهمیدی ؟  
 پاسخ من سکوت بود و سکوت  
 د جوابم بده ! کجا بودی ؟  
 رفته بودی به عالم «هیروت» ؟ ...  
 خنده دختران و غرش من  
 ریخت بر فرق «ژاله» ، چون باران  
 لطفاً بقیه را در صفحه ۴  
 مطالعه فرمائید

مسابقه فوتبال و دخترمن  
 شب هنگام پای  
 تلویزیون نشسته بودیم  
 و مسابقه فوتبال تیم ملی  
 ایران و تیم ملی اسرائیل ،  
 را که در جریان بازیهای  
 آسیائی تهران برگزار  
 می‌شد ، تماشائی کردیم .  
 همه مان آرزو داشتیم  
 ایران پیروز شود . یکبار  
 توپ وارد دروازه تیم  
 اسرائیل شد ، من و  
 همسرم از خوشحالی روی  
 یکدیگر را بوسیدیم .  
 دخترک یازدهساله‌ام  
 هم خوشحال شد . اما چند  
 لحظه بعد ، نمیدانم به چه  
 اندیشید که با نوعی  
 دلسوزی گفت :  
 - بابا ، خدا کنه  
 یک‌گل هم اونها بزنند  
 که ناراحت نشن !  
 و من به این اندیشیدم ،  
 که بچه‌ها بیش از هر  
 کششی ، مهربانی دارند .

## لحظه تشخیص یک کودک

لیک ، او بود غرق حیرت خویش  
غافل از اوبتاد و از بساران  
خشمگین ، انتقامجو ، گفتم :  
- بچه ها ! گوش «ژاله» سنگین است  
دختری طعنه زد که : نه ، خانم !  
درس در گوش ژاله ، «باسین» است  
باز هم خنده ها و همه ها ؛

تند و پیگیر ، می رسید به گوش  
زیر آتشفشان دیده من  
«ژاله» آرام بود و سرد و خموش  
رفته تا عمق چشم جهرانم ،  
آن دو میخ نگاه خیره او  
موج زن ، در دو چشم بیگنهنش  
رازی از روزگسار تیسره او  
آنچه در آن نگاه ، می خواندم  
قصه غصه بود و حرمان بود  
نالیدی کرد و در سخن آمد  
با صدایی که سخت لرزان بود  
- «فعل مجهول» فعل آن پدریت  
که دلم را ز درد پر خون کرد  
خواهرم را به مشت و سیلی ، کوفت  
مادرم را ز خانه بیرون کرد  
شب دوش از گرسنگی تا صبح  
خواهر شیرخوار من ، نالید  
سوخت در تاب و تب برادر من  
تا سحر در کنار من ، نالید  
در غم آن دو تن ، دو دیده من  
این اشک بود و آن خون بود  
مادرم را دگر نصی دانسم  
که کجا رفت و حال او چون بود؟...

گفت و نالید و آنچه باقی ماند  
حق هق گریه بود و ناله او

لطفاً بقیه را در صفحه ۴ مطالعه فرمائید

دست بچه شش ساله ام  
را گرفته بودم و می خواستم از  
روی خطچین ، عرض خیابان  
را طی کنم . این خطچین چراغ  
نداشت ، و من هم شنیده ام که  
معمولاً در اینگونه نقاط ،  
حق تقدم با عابر پیاده است ...  
اما هر اتوبیلی آمد ، بمن و  
فرزندم اجازه نداد رد شویم ،  
واتوبیل ها چنان سرعتی هم  
داشتند که من جرأت نمی کردم  
در خطچین راه بیفتم تا آنها  
با دیدن من و فرزندم ، آهسته  
کنند تا ما رد شویم . بهر حال  
شاید حدود صد اتوبیل رد شد  
وراننده هیچکدام بما فرصت  
گذشتن از خطچین را ندادند ،  
تا آنکه خیابان خلوت شد ، و  
« اتفاقاً » اتوبیلی که کودکی  
هم در آن بود ، و معلوم بود ،  
فرزند صاحب اتوبیل است که  
رانندگی را هم به عهده داشت ،  
توقف کرد و ما از خطچین  
گذشتیم . به مجرد آنکه به  
سوی دیگر خیابان رسیدیم ،  
لطفاً بقیه را در صفحه ۴

مطالعه فرمائید

فرزندم روگرداند ، ودرحالیکه  
نگاهی تشکرآمیز به مردی که  
پشت فرمان بود ، می‌پراکند ،  
گفت :

- بابا ، این آلا چقدر  
مرد خوبی بود !

ومن اندیشیدم فرزندم  
درباره آن مردم دیگرکه بما  
اجازه عبور ندادند ، چگونه  
فکر می‌کند ؟ ...

شسته میشد به قطره‌های سرنگ

چهرهٔ همچو برگ لاله او

خالهٔ من به ناله‌اش آمیخت ؛

که : « غلط بود آنچه من گفتم

درس امروزه قصهٔ غم تست

تو بگو ! من چرا سخن گفتم ؟

فعل مجهول ، فعل آن پدرت

که تسرا بیگناه ، می‌سوزد

آن حریق هوس بود که در او

مسادری بی‌پناه ، می‌سوزد ....»



پسر بچه - پاپا ، مامان میخواهد بدونه

در این بازی چیکار کردی !؟